

حکایت مردی که صورت افلاک بر تخته خاک میکشید

دیده باشی کان حکیم بی خرد
تخته‌ای خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار
ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین
که بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم برون آرد پدید
هم افول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست، هم سعادت برکشد
خانه موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن
گوشه آن تخته گیرد بعد از آن
برفشانند، گویی آن هرگز نبود
آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ
هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این، کنجی گزین
گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان زنان اینجا شدند
از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو
گر همه کوهی نسنجی کاه تو